

شهيد قاسم بنوى



سامانه جامع سرداران و شهزادگان استان بوشهر

اسماعیل	نام پدر
۱۳۳۶/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۶۷/۰۴/۰۴	تاریخ شهادت
جزیره مجنون	محل شهادت
معاون گردان	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
-	شغل
سوم راهنمایی	تحصیلات
بی برادر	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید

سخن از دلاوری است ستوه و استوار مردی چون کوه که زبان از وصف رشادت ها و ایثارگری هایش ناتوان است و قلم از تحریر رزم و جوانمردی وی عاجز . راست قامتی جاوید که در جبهه های کردستان با بعثیون و ملحدین و مشرکین و منافقین آن چنان پیکار کرد که گویی در رکاب مولایش با قاسطین و ناکثین و مارقین می جنگد . دلیر مردی که در پهن دشت جبهه هائی خوزستان ، بسان شیر بر دشمن یورش می برد . یکه تازی که در تنگ جزابه همراه با یارانش حماسه ها آفرید و در عملیات خیبر در صف مقدم ، چنان رزمید که یارانش انگشت تحیر به دندان گرفتند و جوانمردی که در عملیات غرور آفرین والفجر هشت ، پیشاپیش رزمندگان اسلام در گروه غواصی از امواج هولناک اروند گذشتند و دشمن را غافلگیر کردند .

فرزند انقلاب اسلامی ، سردار دلاور و شهید در خون شناور ، پیرو سیره ی نبوی قاسم نبوی فرزند اسماعیل ، اول فروردین ماه سال سی و شش هجری خورشیدی در وحدتیه (بی برآ) چشم به دنیای خاکی باز کرد .

دوران کودکی را در مکتب خانه سپری کرد . و به تعلیم و فراگیری قرآن پرداخت . پس از آن ، تحصیلات ابتدایی را تا پایان با موفقیت گذراند . در این دوران به علت عدم تمکن مالی ، روانه بوشهر گردید و در ناوایی مشغول کار شد . پس از دو سال ، به برازجان برگشت و در آن جا نیز در ناوایی کار می کرد و در کنار کار به تحصیل خود ادامه داد و مدرک سیکل خود را اخذ کرد . مشکلات زندگی از او کوهی از اراده ساخته بود . وی برای تأمین معاش خانواده به کارهایی نظیر ، کاشی کاری ، بنایی ، گرایه کشی و □ دست زد .

با ورزش نسیم معطر انقلاب ، تلاش و همت خویش را در جهت حراست از کیان و حفظ موجودیت نظام جمهوری اسلامی ، معطوف داشت . سال پنجاه و نه از طرف بسیج به پادگان آموزشی نیروی دریایی اعزام شد دوره پر مشقت تکاوری را پس از شش ماه با موفقیت به اتمام رسانید . پس از آن ، روانه ی جبهه ی آبادان شد و تا سال شصت و یک به طور مستمر در جبهه های جنوب و غرب به دفاع از میهن اسلامی پرداخت .

سال شصت و یک بنا به علاقه ای که به حفظ دستاوردهای انقلاب داشت به ارگان مقدس سپاه پاسداران پیوست .

بیست و هشتم مرداد ماه سال شصت و دو با خانم « فرخنده محمدی » شاغل در آموزش و پرورش ازدواج کرد .

قاسم تا بود در میدان نبرد بود و لحظه ای از آرمان مقدسش دوری نجست . نامش در جبهه های جنوب نامی آشنا بود که همه را شیفته ایثار و شجاعت خویش کرده بود . حتی او بیشتر از خانواده اش می شناختند .

هفت سال و اندی حضور و مبارزه بی امان در عملیات های مختلف از او مردی کاردان و مملو از تجارب جنگی و نظامی ساخته بود . به رغم همین رشادت ها که در سمت معاونت فرماندهی گردان امام حسن (ع) در جزیره ی مجنون بود ، در تاریخ چهارم تیر ماه سال شصت و هفت در درگیری شدید نیروهای عراقی ، در حالی که تا آخرین نفس جنگید ، پیکر مطهرش تکه تکه گردید و مدال پر افتخار شهادت را از حضرت داور ، دریافت کرد .

وصیت نامه

وصیت خود را در تاریخ بیست و چهارم اسفند ماه سال شصت و سه با عشق به شهادت این گونه می نویسد: « بسم الله الرحمن الرحیم . « و قاتلوهم حتی لا تکون فتنه » . جهاد می کنم تا فتنه در جهان رفع گردد .

با درود به رهبر کبیر انقلاب و سلام به قطره قطره خون شهدا که با ایثار خون خود ، درخت عدل و داد را استوار و تکیه گاهی برای استمرار ولایت فقیه هستند . با سلام به پدر و مادرم و خواهرم و برادرم . اقوام و دوستان و هم محله ای هایم .

هنگامی این وصیت نامه را می نویسم که لحظه های آخر منتظر نشسته ام تا دستور بیاید و حرکت کنیم و لحظه شماری می کنم و این لحظه ها به یاد موقعی که یاران حسین (ع) با یزید زمان درگیر بودند و این راه را انتخاب کرده ام که بتوانم دین خود را به اسلام ادا کرده باشم و از شما خواستارم که آرم سپاه را در کنار جسدم بگذارید تا در روز قیامت شفا خواهم گردد .

بنده آرزو داشتم که مفقود الاثر بروم و جسدم تکه تکه گردد تا در روز قیامت که در مقابل امام حسین (ع) قرار می گیرم شرمنده نباشم و لا اقل جسدم غرق در خون باشد . از شما خانواده و قومان و مردم طلب بخشش می کنم و از شما می خواهم که مرا ببخشید تا در روز قیامت اسیر نباشم و از شما می خواهم که در پرورش فرزندانم جهت حرکت در مسیر اسلام یاری کنید و فرزندانم که بزرگ شدند اگر سراغ مرا گرفتند به آن ها گول زنید و بگویید که جهت دفاع از حقیقت از بین رفته و بگویید که به دست دشمنان اسلام از بین رفته که بدانند قاتل پدرش کیست و بدانید که هر چند خطر منافقین از کفار بدتر است اما هیچ غلطی نمی کنند . به امید فرج امام زمان و طول عمر برای امام امت و پیروزی نهایی رزمندگان . قاسم بنوی . ۱۲/۶۳/۲۴ . «

خاطرات

خانم محمدی در این مورد بیان می دارد: « آشنایی من و همسر من از طریق مادر قاسم صورت گرفت. چون قاسم پسر خاله مادرم بود. منزل ما کنار تخته بود و به سبب خویشاوندی که با هم داشتیم همدیگر را دیده بودیم من از صداقت، صمیمیت و مهربانی، پرکاری و اخلاق نیکویش خیلی خوشم آمد و می دانستم که مرد بزرگی است. پس از اینکه ازدواج صورت گرفت، چند ماهی بیشتر در کنار من نماند و به جبهه رفت البته می دانستم که مرد جنگ است و می خواهم با دلاوری شریک شوم که دائماً در جبهه است.

از مرخصی که بر می گشت می گفتم: قاسم! آن جا چه می کنید؟ تو چه کاره ای؟ می گفت: « من هم یک بسیجی ام مثل همه ی این بسیجی ها با دشمن می جنگیم. » هیچ وقت از زبانش نشنیدم که فرمانده یا جانشین فرمانده است. »

پس از چند ماه جنگاوری، یک روز قبل از تولد اولین فرزندش « محسن » به خانه برگشت و در کنار همسر مهربان و فداکار بود. پس از دیدار فرزند و همسر، بار دیگر عازم جبهه شد « ایشان هر وقت می خواست برود، شور عجیبی در دل داشت. انگار همه چیزش آن جا بود. ما تا سه یا چهار ماه از حضور ایشان محروم بودیم. هر گاه مرخصی هم می آمد بیش از سه یا چهار روز نمی ماند. »

آری، عشق و علاقه اش به امام، میهن و اسلام زبان زد بود. در نامه هایش همیشه این جمله را در پایان می نوشت « به امید پیروزی نهایی رزمندگان و طول عمر به امام عزیز، امید مستضعفان » شهید نبوی بیشترین نامه را در طول مدتی که در جبهه حضور داشت به برادرش « یوسف » می نوشت و در آن به بیان حال و هوای جبهه و آن فضای معطر و معنوی می پرداخت؛ تا برادرش در کنار تحصیل علم، عشق به آن فضا را فراموش نکند. با این که می دانستم برادرش نیز این چنین است. در یکی از نامه ها که گویا مصادف با تولد سومین فرزندش بوده به وی می نویسد: « یوسف جان! اگر از حال خانواده بخواهید به قول نامه ای که نوشته، همه خوب و سر حال هستند و به آمار خانواده امان یک بسیجی اضافه شده و دست بوس عموی خود می باشند. هنوز او را ندیده ام که امیدوارم با پیروزی نهایی رزمندگان اسلام، همگی در کنار هم دیداری تازه کنیم. ان شاء الله. »

سال شصت و چهار از سپاه جدا شد. ماجرای جدا شدن او از سپاه را، از زبان همسرش بشنویم: « قاسم، همان طور که گفتم، دایماً در جبهه بود. به حدی که بچه ها از چهره ی پدرشان چیزی به یاد نداشتند. به دنبال چیزی بودم که نگذارم او زیاد به جبهه برود یا لاقلاً کمتر برود. از جبهه که برگشت، گفتم: قاسم! اگر می شود سپاه را رها کن! آخر یک لحظه هم که این جا نمی مانی. همه اش در جبهه، جبهه

. تو زندگی هم داری زن و بچه داری و ... گفت: « می دانم زجر می کشی؛ ولی در این برهه از زمان حضور ما در میدان جنگ ضروری است. گفتم، تو حالا این یک چیز را به خاطر من انجام بده. گفت: « نمی دانم برای چه می گویی؛ ولی مطمئن باش از جبهه نمی توانم دل بکنم. » بالاخره با حرف های من و برخی مسایل دیگر از سپاه جدا شد. من بی خبر از همه جا، دیدم که عشق و علاقه ی او به جبهه، کم نشد بیشتر هم شد و من از این شور و هیجان به وجد می آمدم و با حضور خود می گفتم: خوشا به حال من که شوهری چنین رزم آور و دلیر دارم. »

چگونگی شهادتش را، جانباز و آزاده ی سرافراز « رمضان درخشانی » چنین بیان می کند:

گردان امام حسن (ع) گردانی دریایی بود با فرماندهی پاسدار حسن بیژنی و معاونت قاسم بنوی. من نیز تیر بارچی معاون گردان بودم.

شهید بنوی بسیار خوشرو و خوش طبع بود و همیشه با رویی گشاده و باز با ما صحبت می کرد. شبی با همان حالت گشاده رویی روبه من کرد و گفت «عام رمو! کره مجلوله جل کن» منظورش از کره مجول، تیر بار بود من هم تیر بار دوشیکا را آماده کردم و با یک قایق، همراه قایقران، سه نفری جهت شناسایی دشمن به گشت زنی پرداختیم. به نیزار که رسیدیم به ما گفت: شما درون نیزار مخفی شوید. من به تنهایی به شناسایی می روم. پس از اینکه برگشتم از زیر آب یک دستم را بیرون می آورم و با دو انگشت پیروزی (سبابه و میانه) به شما علامت می دهم چنان چه، علامتی دیگر را دیدید شلیک کنید و او را بزنید!

طولی نکشید که قاسم برگشت! در حالی که چند قوطی کمپوت عراقی نیز همراه داشت! برگشتیم به مقر. من یکی از کمپوت ها را به شهید بیژنی فرمانده ی گردان دادم خندید و گفت: «این یکی از کارهای معمولی قاسم است!»

فردای آن روز قرار بود خط را تحویل نیروهای دیگر بدهند. شهید بنوی نیز پس از ۶ ماه مرخصی گرفت و تا الغدیر - پشت خط مقدم - نیز رفت. در آنجا مطلع می شود که دشمن در پی عملیاتی است با آن که برگ مرخصی در جیش بود؛ اما وجود خود در «جزیره ی مجنون» را واجب تر دید. مجدداً به جمع گردان پیوست. وقتی او را دیدم تعجب کردم و گفتم: قاسم جان! چرا برگشتی؟ گفت: «آمدم یک شب دیگر پیش بچه ها باشم!»

شب کمی خوابیدیم. در عالم خواب، یک سیب قرمز بزرگ را دیدم که آن را از وسط نصب کردم. دخترم که بسیار کوچولو بود؛ حتی حرف زدن بلد نبود، زبان باز کرد گفت: پدر! چرا سیب را نصف کردی؟! گفتم نصف این سیب را می خواهم برای خانواده ی قاسم ببرم! وقتی از خواب بیدار شدم، خوابم را برای قاسم تعریف کردم. قاسم با همان حالت همیشگی گفت: «فکرش را نکن یکی از ما شهید می شویم!»

راستش کمی ترسیدم، ولی قاسم خیلی با روحیه بود و چون حال من را می دید به من نیز روحیه می داد. نزد من آمد و گفت: «بلند شو، الان وقتش است که برویم گشت!»؛ ولی قبل از رفتن وصیتی دارم: «اگر شهادت نصیب من شد قول بده که من را به عقب برگردانی و اگر نصیب تو شد من تو را به عقب بر می گردانم.»

تقریباً ساعت ۱۲ شب مورخه ی ۴/۴/۶۷ بود. من و قاسم و قایقرانمان با قایق به طرف نیزارها رفتیم. سمت غرب آتشی به صورت ضربدر نمایان شد. قاسم گفت: «می دانید چه شده؟» گفتم نه. گفت: «عملیات عراقی ها □ عراقی ها از این منطقه تصمیم به عملیات دارند» گفتم: ولی تو دیروز که رفتی و کمپوت آوردی، هیچ خبری نبود. گفت: «چرا بود. به اندازه ی ریگ کنار رودخانه، نیرو آماده کردند □» در همین حین کائوچوهای سفید رنگی روی آب در حرکت بودند. اشاره ای به قاسم کردم گفت: «برو کنار»، سریع خودش پشت دوشیکا آمد و چنان کائوچوها را به رگبار بست که اثری از آنها باقی نماند. معلوم شد عراقی ها بودند! گفتم برگردیم، اوضاع خراب است. شهید بنوی با شجاعتی که در وجودش بود گفت: «پس چه کسی باید دفاع کند بچه ها نیاز به روحیه دارند.» عملیات شروع شده بود. چنان آتش دود و انفجاری بر پا شده بود که قابل وصف نیست. درگیری تا ظهر ادامه داشت که به «پد» برگشتیم. از قایق پیاده شدیم. همین که پا به خشکی گذاشتیم قایق با موشک دشمن منفجر شد. از آن طرف، غلامرضا بیژنی با صدای بلند در حالی که گریه می کرد صدا زد: قاسم! بیا که حسن (فرمانده ی گردان) را شهید کردند □ اکثر بچه ها شهید یا زخمی شده بودند. روح جعفر بحرینی نیز به سوی معبود پرواز کرده بود. برخی نیز توانسته بودند خود را از مهلکه نجات دهند. منطقه کم کم به دست عراقی ها افتاده بود و کاری از دست ما بر نمی آمد؛ «قاسم هم با صدای بلند اعلام کرد که اگر می توانید خود را نجات دهید.»

روز از نیمه گذشته بود و وضعیت به گونه ای بود که جز اسارت راهی برایمان وجود نداشت؛ چرا که در محاصره ی کامل دشمن قرار داشتیم و هیچ گونه امکانات دفاعی نیز نداشتیم. خودمان را به آب انداختیم و وارد نیزارها شدیم. من و رستم پشت سنگر دو جداره ای که قبلاً کنار نیزار ساخته بودیم مخفی شدیم؛ ولی صحنه ها را می

دیدیم . قاسم را با همان لباس بسیجی و چفیه سفید که دور گردنش بود و کلاه گرگی سیاهی که سرش بود دیدیم که از آب بیرون آمد . به محض رسیدن او به خشکی با آر پی جی او را هدف قرار دادند . صحنه ی دلخراشی بود . با رفتن او خودم را باختم مگر می شد □ باور کردنی نبود . قاسم هم ما را تنها گذاشت ! ناکهان یادم به وصیت نامه قاسم آمد . از این که نمی توانستم کاری بکنم ناراحت بودم از طرفی خودمان نیز در وضعیت بسیار بدی قرار داشتیم . صدای یکی از عراقی ها را شنیدیم که گفت : « واللہ العظیم انا شیعه □ با شنیدن صدا از مخفی گاه بیرون آمدیم و خودمان را تسلیم کردیم دست های ما را با سیم تلفن محکم بستند . یکی از آنان با خشونت به فارسی به ما گفت : « اگر می خواهید گشته نشوید باید از طریق بی سیم فرماندهی تان ، از مرکز بخواهید تا برایتان نیرو بفرستند □ » بی سیم را آوردند ؛ اما خوشبختانه بی سیم ، به وسیله ی قاسم از کار افتاده بود ! این کار خشونت آنان را بیشتر کرد .

من و رستم آماده ی شهادت شده بودیم ! و ذکر می گفتیم . یک لحظه ، صدای شلیک اسلحه مرا به خود آورد . دیدم رستم ، رستم نقش بر زمین شده و در خون خود می غلطد . چه صحنه ای ! همه ی یاران ، مرا تنها گذاشتند . من بودم و بعضی های متجاوز . نمی دانم چرا □ حتماً لیاقتش را داشتند .

همان بعضی که رستم را شهید کرد تفنگش را روی سینه ی من گذاشت . شهادتین را بر زبان جاری کردم . به ماشه ی اسلحه فشار آورد ولی تیری شلیک نشد . به اسلحه اش نگاه کرد . دید دو تیر جفتی در لوله ی تفنگ گیر کرده و شلیک نمی شود . مصلحت چه بود □ دست در جیب پیراهنم کرد . قرآنی کوچک و عکس خانواده ام را از جیبم بیرون آورد . قرآن را بوسید و به عربی حرفهایی زد □ شاید می گفت : این قرآن تو را نجات داده است ! بدین طریق از کشتن من صرف نظر کردند و به طرف بغداد حرکت دادند .

پس از آزادی از اسارت دشمن ، با لطف خدا و عنایت مسؤولین در درمانگاه شهید مزارعی (وحدتیه) به عنوان راننده ی آمبولانس استخدام شدم . تا این که یک روز مأموریتی به رانندگان آمبولانس در استان محول شد که من نیز انجام وظیفه کردم . به بوشهر رفتیم تا در حمل و تشییع چند تن از شهدای جنگ تحمیلی تا زادگاهشان کمک کنیم . همان حال و هوای جبهه برایم زنده شده بود . باور کردنی نبود . چه می شنیدم ؟! قاسم □ سردار رشید جبهه ی مجنون نیز آنجا آرمیده بود .

برای آن که به وعده ای که داده بودم عمل کرده باشم ؛ تقاضا کردم تا شهید بنوی تحویل بنده گردد . وقتی جریان را گفتم پذیرفتند و پیکر پاک آن شهید بزرگوار را تحویل گرفتیم و به طرف زادگاهش (وحدتیه) حرکت کردم . در همان آمبولانس حرف ها داشتم که با او زدم . با او سخن ها داشتم که در خلوت به او گفتم .

برادر بیژنی ، یکی از همزمان شهید بنوی می گوید :

مأموریت شهید بنوی به پایان رسیده بود . وی برگه ی تسویه حساب خود را گرفته بود و می خواست برای رسیدگی به امور شخصی خود به خانه برگردد . به او گفتم : اگر شما بروید من فردا به دنبالت به بوشهر می آیم ، شوخی کرد و گفت : « می خواهی چه کار کنی ؟ شما همین جا باشید به شما خوش می گذرد ما زندگی داریم ، مسؤولیت داریم . خلاصه با او خداحافظی کردیم . راستش خیلی حیفم می آمد که ایشان را از خود جدا بینم زیرا تاب دوری او را نداشتیم .

وسط هفته بود . برای خداحافظی به جزیره ی مجنون می روند . صبح جمعه ۳/۴/۶۷ شهید بنوی به اتفاق برادر شهید بیژنی (فرمانده گردان) از جزیره خارج می شوند . دیگر از نظر اداری و قانونی هیچ مسؤولیتی بر دوش شهید بنوی نبود . به پادگان بر می گردد با بی سیم از فرماندهی تیپ به آنها اطلاع می دهند که جزیره ی مجنون در حالت آماده باش است و فرمانده یا معاون گردان باید در آنجا حضور داشته باشند . « شهید بیژنی » برای شرکت در جلسه ای که بعد از ظهر تشکیل می شد در آن پادگان می ماند و « شهید بنوی » با وجود آنکه تسویه

حساب گرفته بود و مأموریتش تمام شده بود به سرعت خود را به جزیره می رساند. اوایل سپیده دم ۴/۴/۶۷ که درگیری بسیار شدیدی آنجا روی می دهد، شهید در همین درگیری ها به سوی خداوند پر می گشاید.

مصطفی عرب زاده از همزمان دیگر شهید بیان می دارد:

سابقه ی آشنایی من با شهید بنوی به سال ۱۳۶۳ بر می گردد. در منطقه ی « قفاس » با این برادر آشنا شدم. در آن سال، عملیات شناسایی را در آن منطقه انجام می دادیم و از طریق دریا و رأس آبادان به سمت بندر « فاو » می رفتیم و ادامه ی همین شناسایی ها زمینه ی اجرایی عملیات والفجر ۸ را پی ریزی کرده بود.

شهید قاسم بنوی بسیار آشنا به مسایل مذهبی بودند و سر نترس و بی باکی داشتند. در آن منطقه مدتی آذوقه مان تمام شده بود و غذایی برای خوردن نداشتیم. ما روی آب بودیم و درون قایق با کمک ریسمان و قلاب، ماهی می گرفتیم و آنجا می پختیم و می خوردیم. اوایل جنگ بود و از نظر معیشتی و رفاهی شرایط بسیار سختی داشتیم ولی با همه ی این احوال، مردانه پایداری می کردیم و به دشمن هیچ امتیازی نمی دادیم.

« شهید بنوی » هر صبح که بلند می شدند پس از نماز صبح زیارت عاشورا می خواندند و بسیار شوخ و شیرین زبان بودند.

یک روز از منطقه ی عملیاتی فاو بر می گشتیم. رانندگی ماشین به عهده ی شهید بنوی بود. من کنار دست ایشان نشسته بودم. ناگهان دشمن شیمیایی زد. وسط جاده، ماشین را نگه داشت. گرد و خاک شیمیایی همه ی ماشین را پوشانید. شهید بنوی که می دانست من قبلاً شیمیایی شده ام، مردانه و با شجاعت مرا از صحنه خارج کرد و مرا از مرگ حتمی نجات داد.

بعد از اینکه به بیمارستان آمدم، دیدم حال خودش نیز زیاد خوش نیست و اگر از خود گذشتگی ایشان نبود من نیز به خیل شهدا می پیوستم.



سامانہ جامع سرداران و دوحہ ششمیہ استان بوشهر